

نقد
اقتصاد سیاسی

مارکس و تاریخ



اریک هابسبام

ترجمه: حسن مرتضوی

شهریور ۱۳۹۵

مارکس و تاریخ

این سخنرانی در کنفرانس صدمین سال مرگ مارکس در جمهوری سن مارینو در ۱۹۸۳ ایراد و در مجله‌ی *نیو لفت ریویو*، شماره ۱۴۳ (فوریه‌ی ۱۹۸۴)، صص. ۳۹-۵۰، نیز منتشر شد.

در اینجا گرد آمده‌ایم تا پیرامون درون‌مایه‌ها و مسائل مربوط به برداشت مارکسیستی از تاریخ، یک صد سال پس از مرگ مارکس، به بحث پردازیم. این بحث را نباید جزئی از تشریفات این مراسم تلقی کرد، هرچند باید این مراسم با یادآوری نقش یگانه‌ی مارکس در تاریخ‌نگاری آغاز شود. من این کار را با سه مثال انجام خواهم داد. نخستین مثال را از زندگی‌ام می‌آورم. هنگامی که در دهه‌ی ۱۹۳۰ دانشجوی کمبریج بودم، بسیاری از توانمندترین زنان و مردان جوان به حزب کمونیست پیوستند؛ اما از آنجا که این دوره‌ای بسیار درخشان در تاریخ یک دانشگاه بسیار ممتاز بود، بسیاری از این دانشجویان عمیقاً تحت‌تأثیر نام‌های بزرگی قرار گرفتند که شاگردان‌شان محسوب می‌شدیم. لطیفه‌ای در میان جوانان کمونیست رواج داشت: فیلسوفان کمونیست ویتگنشتاینی بودند، اقتصاددانان کمونیست کینزی و دانشجویان کمونیست رشته‌ی ادبیات مریدان اف. آر. لیویس [۱]؛ و مورخان؟ آنان مارکسیست بودند، چون هیچ مورخی نبود که در کمبریج یا جای دیگری بشناسیم — البته برخی مورخان بزرگ مانند مارک بلوخ را می‌شناختیم و چیزهایی از آن‌ها شنیده بودیم — که بتواند در مقام یک استاد و منبع الهام با مارکس رقابت کند. دومین مثال کمی مشابه است. سی سال بعد، در ۱۹۶۹، سر جان هیکس، برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، *نظریه‌ی تاریخ اقتصادی* اش را منتشر کرد. او نوشت: «اغلب کسانی [که مایل‌اند به مسیر عمومی تاریخ نظم و ترتیب بدهند] از مقولات مارکسی یا روایتی تعدیل‌یافته از آن‌ها استفاده می‌کنند، زیرا چیزی شبیه به روایت بدیل در دسترس نیست. با این همه، شگفت‌انگیز است که یک صد سال پس از انتشار *داس کاپیتال*... روایت دیگری ظهور نکرده است.» [۲] سومین نمونه‌ی من مربوط به اثر برجسته‌ی فرناند برودل یعنی *سرمایه‌داری و زنده‌گی مادی* است — اثری که همین عنوانش با مارکس پیوند دارد. در این اثر شکوهمند، بیش از هر نویسنده‌ی دیگری، حتی بیش از هر نویسنده‌ی فرانسوی، به مارکس ارجاع داده می‌شود. چنین تجلیلی از کشوری که متفکران ملی‌اش را دست کم نمی‌گیرد، به خودی خود باعظمت است.

این تأثیر مارکس بر نگارش تاریخ، تحولی آشکار نیست. زیرا اگرچه برداشت ماتریالیستی از تاریخ هسته‌ی مارکسیسم محسوب می‌شود، و هر چیزی که مارکس نوشته آکنده از تاریخ است، خود او آن طور که مورخان تاریخ را درک می‌کنند، تاریخ زیادی ننوشت. از این منظر، انگلس بیشتر مورخ محسوب می‌شود، آثار بیشتری نوشته که منطقی‌تر می‌توان آن‌ها را به‌عنوان «تاریخ» در کتابخانه‌ها طبقه‌بندی کرد. البته مارکس تاریخ خوانده و بی‌نهایت فاضل بود؛ اما اثری که «تاریخ» در عنوانش باشد ننوشت، مگر مجموعه‌ای جدلی از مقالات ضدتزاری که بعدها با عنوان *تاریخ دیپلماسی پنهانی سده‌ی هجدهم* منتشر شد [۳] که البته یکی از کم‌ارزش‌ترین آثار اوست. آثار تاریخی مارکس تقریباً منحصراً شامل تحلیل سیاسی اوضاع جاری و تفسیرهای روزنامه‌نگارانه، تا حدی با یک پیش‌زمینه‌ی تاریخی است. تحلیل‌های سیاسی جاری او مانند *مبارزات طبقاتی در فرانسه و هجدهم برومر لویی بناپارت* به‌واقع برجسته هستند. نوشته‌های روزنامه‌نگارانه‌ی حجیم او، هرچند اهمیت یکسانی ندارند، شامل تحلیل‌هایی بسیار مهمی هستند — مقالاتش را درباره‌ی هند به یاد آورید — و به هر حال نمونه‌هایی شمرده می‌شوند که نشان می‌دهد مارکس چگونه روش خود را در خصوص مسائل مشخص، چه درباره‌ی تاریخ و چه درباره‌ی دوره‌ای که از آن زمان به بعد به تاریخ بدل شده، به کار برده است؛ اما این مقالات به‌عنوان تاریخ نوشته نشده‌اند، یعنی به همان معنای موردنظر افرادی که مطالعه‌ی تاریخ گذشته را وجه همت خود قرار می‌دهند. سرانجام بررسی مارکس درباره‌ی سرمایه‌داری شامل حجم عظیمی از مطالب تاریخی، مثال‌های تاریخی و سایر موضوعاتی است که به مورخ مربوط می‌شوند.

به این ترتیب، بخش بزرگی از آثار تاریخی مارکس در نوشته‌های نظری و سیاسی‌اش ادغام شده‌اند. تمامی این نوشته‌ها تکوین تاریخی را در چارچوبی کم‌ویش درازمدت در نظر می‌گیرند که شامل کل بازه‌ی زمانی تکوین انسان است. آن‌ها را باید همراه با نوشته‌های دیگرش که به دوره‌های کوتاه‌مدت یا مباحث و مسائل ویژه، یا به تاریخ جزئی رویدادها معطوف هستند، خواند. با این همه، هیچ ترکیب کاملی از فرآیند بالفعل تکوین تاریخی را نمی‌توان نزد مارکس یافت: حتی نمی‌توان به *سرمایه* همچون «تاریخ سرمایه‌داری تا ۱۸۶۷» پرداخت. سه علت، دو علت کم‌اهمیت و یکی پراهمیت، وجود دارد که چرا چنین است و چرا مورخان مارکسیست نه تنها درباره‌ی مارکس اظهارنظر می‌کنند بلکه کاری را که خودش نکرده بود انجام می‌دهند. یکم، چنانکه می‌دانیم، مارکس با مشکلات زیادی برای تکمیل پروژه‌های خود روبرو بود. دوم، نظراتش تا زمان مرگ همچنان تکامل می‌یافت، گرچه در چارچوبی که در اواسط دهه‌ی ۱۸۴۰ تثبیت شده بود. سومین علت که از همه مهم‌تر است، این است که مارکس در آثار بالیده‌ی خود عامدانه تاریخ را با نظمی وارونه مطالعه می‌کرد و سرمایه‌داری را آغازگاه خود قرار داد. «انسان» کلید کالبدشناسی «میمون» بود. البته مسلماً این رویه‌ای ضدتاریخی نیست. این رویه حاکی است که گذشته نمی‌تواند منحصراً یا اساساً با ملاک‌های خودش درک شود؛ نه تنها به این دلیل که

گذشته بخشی از فرآیند تاریخی است، بلکه خود فرآیند تاریخی ما را قادر کرده تا به واکاوی و درک چیزهایی درباره‌ی آن فرآیند و گذشته بپردازیم.

مثلاً مفهوم کار را در نظر بگیرید که در برداشت ماتریالیستی از تاریخ مقوله‌ای اساسی و مرکزی است. پیش از سرمایه‌داری — یا پیش از آدام اسمیت، چنانکه مارکس به نحو مشخص‌تری می‌گوید — مفهوم کار به‌طور عام، مجزا از انواع ویژه‌ی کار که به لحاظ کیفی متفاوت و مقایسه‌ناپذیر بودند، وجود نداشت. پس اگر قرار است تاریخ انسان را به معنای جهانی و درازمدت و به‌مثابه بهره‌برداری و دگرگونی تدریجاً مؤثر طبیعت از سوی نوع انسان درک کنیم، آنگاه مفهوم کار اجتماعی به‌طور کلی مقوله‌ای اساسی خواهد بود. رویکرد مارکس هنوز قابل‌بحث است؛ چرا که نمی‌تواند به ما بگوید آیا تحلیل آینده، بر مبنای تکوین تاریخی آینده، کشفیات تحلیلی قابل‌مقایسه‌ای ارائه نخواهد کرد که متفکران را قادر سازد تاریخ انسان را بر اساس مفهوم تحلیلی دیگری که اساسی باشد بازتفسیر کنند. این شکاف بالقوه‌ای در تحلیل است، هرچند فکر نمی‌کنیم چنین تکوین فرضی آینده، بتواند نقش مرکزی کار در تحلیل مارکس را، دست‌کم برای برخی جنبه‌های آشکارا تعیین‌کننده‌ی تاریخ انسان، کنار بگذارد. بنا نیست مارکس را زیر سؤال ببرم، بلکه فقط بر آنم نشان دهم که رویکرد او باید بخش اعظم آنچه ارتباط مستقیمی با هدف او ندارد و مورخان علاقه‌مندند بدانند، کنار بگذارد — مثلاً جنبه‌های بسیاری از گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری. این وظیفه به دوش مارکسیست‌های بعدی افتاد، گرچه درست است که فریدریش انگلس که همیشه به «آنچه عملاً اتفاق افتاده» علاقه داشت، به چنین موضوعاتی بیشتر توجه نشان می‌داد.

با این همه، تأثیر مارکس بر مورخان، و نه فقط مورخان مارکسیست، هم متکی است بر نظریه‌ای عمومی (برداشت ماتریالیستی از تاریخ)، با خطوط کلی یا اشاراتی به شکل عام تکوین تاریخی انسان از زندگی اشتراکی اولیه تا سرمایه‌داری، و هم بر اظهارات مشخص‌اش در رابطه با جنبه‌ها، دوره‌ها و مسائل خاص گذشته. نمی‌خواهم بیش از این درباره‌ی این موضوع آخر حرف بزنم، هرچند بی‌نهایت تأثیرگذارند و هنوز هم می‌توانند به‌شدت برانگیزاننده و روشنگرانه باشند. نخستین مجلد *سرمایه* شامل سه یا چهار اشاره‌ی حاشیه‌ای به پروتستانیسیم است؛ با این همه، کل بحث درباره‌ی رابطه‌ی دین به‌طور عام و پروتستانیسیم به‌طور خاص با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از آن‌ها ناشی می‌شود. به همین منوال، *سرمایه* یک زیرنویس درباره‌ی دکارت دارد که نظرات او (حیوانات به‌منزله‌ی ماشین‌ها، واقعی در تضاد با نظرورزانه، فلسفه به‌عنوان وسیله‌ای برای مهار طبیعت و کمال‌بخشیدن به زندگی انسان) را به «دوره‌ی صنعتی» پیوند می‌زند و این پرسش را مطرح می‌کند که چرا اقتصاددانان قدیمی، هابز و بیکن و بعدها لاک را به‌عنوان فیلسوفان خود ترجیح می‌دادند. (درباره‌ی نقش خود دکارت، دادلی نورث اعتقاد داشت که روش دکارت «اقتصاد سیاسی را از خرافات قدیمی‌اش رها کنید».) [۴] در دهه‌ی ۱۸۹۰، غیرمارکسیست‌ها از این موضوع برای نمایش نمونه‌ای از خلاقیت چشمگیر مارکس استفاده می‌کردند و حتی

امروزه نیز این مطلبی است که دست کم یک نیمسال تحصیلی می‌توان به آن پرداخت؛ اما نیازی نیست هیچ‌کس در این گردهمایی به نبوغ مارکس یا دامنه‌ی دانش و علائق او معتقد شود؛ باید تصدیق کرد که بخش اعظم نوشته‌های او درباره‌ی جنبه‌های خاصی از گذشته، به‌ویژه بازتاب دانش تاریخی موجود در زمانه‌اش بود.

بحث مفصل‌تر درباره‌ی برداشت ماتریالیستی از تاریخ ارزشمند است زیرا امروز نه‌تنها از سوی غیرمارکسیست‌ها و ضدمارکسیست‌ها بلکه درون مارکسیسم نیز به مجادله گرفته و نقد شده است. برای نسل‌های متمادی این کمترین بخش مارکسیسم بود که زیرسؤال می‌رفت و به عقیده‌ی من به‌درستی هسته‌ی مرکزی آن تلقی می‌شد. برداشت ماتریالیستی از تاریخ که در جریان نقد مارکس و انگلس از فلسفه و ایدئولوژی آلمانی تکوین یافت، اساساً علیه این نظر است که «ایده‌ها، اندیشه‌ها و مفاهیم هستند که انسان‌ها، شرایط مادی و زندگی واقعی‌شان را می‌آفرینند، تعیین می‌کنند و بر آن مسلط می‌شوند.» [۵] از ۱۸۴۶ به بعد، این برداشت اساساً ثابت باقی ماند. می‌توان آن را در یک جمله که به گونه‌های مختلف تکرار شده، خلاصه کرد: «آگاهی زندگی را تعیین نمی‌کند، بلکه زندگی است که آگاهی را تعیین می‌کند.» [۶] این موضوع پیش‌تر در ایدئولوژی آلمانی شرح و بسط یافته بود:

به این ترتیب، این برداشت از تاریخ بر شرح و تفصیل فرآیند واقعی تولید — که از تولید مادی خود زندگی آغاز می‌شود — و فهم شکل مراوده‌ی مرتبط با این شیوه‌ی تولید و آفریده‌شده از سوی آن یعنی جامعه‌ی مدنی در مراحل گوناگونش، به‌عنوان پایه‌ی کل تاریخ، متکی است: توصیفش در کنش آن به‌عنوان دولت، و نیز توضیح اینکه چگونه همه‌ی فرآورده‌های متفاوت نظری و شکل‌های آگاهی، دین، فلسفه، اخلاق و مانند این‌ها از آن ناشی می‌شوند، و دنبال کردن فرآیند شکل‌گیری‌شان از آن پایه؛ به این ترتیب، کل چیزها مسلماً می‌تواند در تمامیت خود (و بنابراین، همچنین در کنش متقابل این جنبه‌های گوناگون با یکدیگر) ترسیم شود. [۷]

گذرا اشاره می‌کنیم که به نظر مارکس و انگلس «فرآیند واقعی تولید» فقط «تولید مادی خود زندگی» نیست، بلکه چیزی گسترده‌تر را در بر می‌گیرد. فرآیند واقعی تولید بنا به صورت‌بندی دقیق اریک ولف، «مجموعه‌ی پیچیده‌ی مناسبات متقابلاً وابسته میان طبیعت، فعالیت، کار اجتماعی و سازمان اجتماعی» است. [۸] همچنین باید اشاره کنیم که انسان‌ها هم با دست و هم سرشان تولید می‌کنند. [۹]

این برداشت، تاریخ نیست بلکه راهنمایی است به تاریخ و برنامه‌ای برای تحقیق. بار دیگر، به نقل از ایدئولوژی آلمانی:

هنگامی که نظرورزی پایان می‌یابد و زندگی واقعی آغاز می‌شود، متعاقباً علم واقعی و ایجابی آغاز خواهد شد؛ شرح و توصیف فعالیت عملی، فرآیند عملی تکوین انسان... هنگامی که واقعیت توصیف می‌شود،

فلسفه‌ی خودکفا وسیله‌ی وجودی خود را از دست می‌دهد. در بهترین حالت، جایگاه آن را فقط جمع‌بندی از عام‌ترین نتایج می‌گیرد، انتزاعاتی که از مشاهده‌ی تکوین تاریخی انسان ناشی می‌شود. این انتزاعات فی‌نفسه، جداشده از تاریخ واقعی، هیچ ارزشی ندارند؛ فقط می‌توانند در تسهیل نظم و ترتیب ماده و مصالح تاریخی به کار بروند، توالی لایه‌های جداگانه‌اش را نشان دهند؛ اما به‌هیچ‌وجه همانند فلسفه، نسخه یا طرح‌واره‌ای برای تنظیم شسته و رفته‌ی دوران‌های تاریخی در اختیار نمی‌گذارند. [۱۰]

کامل‌ترین صورت‌بندی در پیش‌گفتار ۱۸۵۹ به *در نقد اقتصاد سیاسی* مطرح شد. البته ناگزیر باید این پرسش را مطرح کرد که آیا می‌توان با وجود رد آن باز هم مارکسیست باقی ماند. کاملاً روشن است که این صورت‌بندی بیش از حد دقیق، مستلزم شرح و تفصیل خواهد بود؛ ابهام اصطلاحات آن مباحثی را برانگیخته مبنی بر این که دقیقاً چه چیزی «نیروها» و چه چیزی «مناسبات اجتماعی» تولید است، چه چیزی «زیربنای اقتصادی»، «روبنا» و مانند این‌ها را می‌سازد. همچنین از همان آغاز کاملاً روشن است که چون انسان‌ها دارای آگاهی‌اند، برداشت ماتریالیستی از تاریخ زیربنای تبیین تاریخی است و نه خود تبیین تاریخی. تاریخ مانند زیست‌شناسی نیست؛ انسان‌ها تصمیم می‌گیرند و درباره‌ی آنچه رخ داده می‌اندیشند. کاملاً روشن نیست که این نظر به این معنا جبرباوری است که به ما امکان می‌دهد آنچه را که به‌نحو اجتناب‌ناپذیری رخ خواهد داد، مجزا از رویه‌های عمومی دگرگونی تاریخ، کشف کنیم. زیرا تنها با بازنگری است که مسئله‌ی اجتناب‌ناپذیری تاریخی می‌تواند قاطعانه حل و فصل شود، و حتی آن هنگام نیز این فقط یک همان‌گویی خواهد بود؛ آنچه اتفاق افتاد اجتناب‌ناپذیر بود، چون چیز دیگری اتفاق نیفتاد؛ بنابراین احتمال رخ دادن چیز دیگر، یک امر آکادمیک خواهد بود.

مارکس قصد داشت به‌طور پیشینی ثابت کند که یک نتیجه‌ی تاریخی معین، کمونیسم، محصول اجتناب‌ناپذیر تکوین تاریخی است؛ اما به‌هیچ‌وجه روشن نیست که این موضوع را بتوان با تحلیل تاریخی علمی نشان داد. از همان آغاز روشن بود که ماتریالیسم تاریخی جبرباوری اقتصادی نبوده است؛ استنتاج تمامی پدیده‌های غیراقتصادی در تاریخ از پدیده‌های اقتصادی خاص، ممکن نیست و نیز رویدادها یا تاریخ‌های خاص را نمی‌توان به این معنا تعیین کرد. حتی انعطاف‌ناپذیرترین طرفداران ماتریالیسم تاریخی نیز بحث‌های مفصلی را به نقش تصادف و فرد در تاریخ اختصاص داده‌اند (پلخانوف)؛ و صرف‌نظر از نقدهای فلسفی که بتوان بر صورت‌بندی‌های انگلس وارد کرد، او کاملاً در این نکته در واپسین نامه‌ها به بلوک، اشمیت، اشتارکن‌بورگ و دیگران بی‌ابهام سخن گفت. خود مارکس، در متن‌های خاصی مانند *مجله‌م برومر* و روزنامه‌نگاری‌هایش در دهه‌ی ۱۸۵۰، تردیدی به‌جا نمی‌گذارد که نظراتش اساساً همین است.

در واقع، استدلال تعیین‌کننده درباره‌ی برداشت ماتریالیستی از تاریخ معطوف به رابطه‌ی بنیادی بین هستی اجتماعی و آگاهی است. این استدلال چندان بر ملاحظات فلسفی (نظیر «ایده‌آلیسم» در مقابل «ماتریالیسم») یا

حتی پرسش‌های اخلاقی - سیاسی (نقش «اراده‌ی آزاد و کنش آگاهانه‌ی انسانی چیست؟» «اگر موقعیت آماده نباشد، چگونه می‌توانیم عمل کنیم؟») متکی نیست بلکه معطوف به مسائل تجربی تاریخ تطبیقی و انسان‌شناسی اجتماعی است. یک استدلال نمونه‌وار می‌توانست این باشد که تمایز مناسبات اجتماعی تولید از ایده‌ها و مفاهیم (یعنی زیربنا از روبنا) ناممکن است، تا حدی به این دلیل که خود این امر یک تمایز تاریخی گذشته‌نگر است، و تا حدی نیز به این دلیل که مناسبات اجتماعی تولید را فرهنگ و مفاهیمی می‌سازند که نمی‌توانند به آن‌ها تقلیل داده شود. ایراد دیگر می‌توانست این باشد که چون یک شیوه‌ی تولید معین با Π نوع مفاهیم سازگار است، این‌ها را نمی‌توان با تقلیل‌شان به «زیربنا» توضیح داد. به این ترتیب، جوامعی را می‌شناسیم که زیربنای مادی یکسانی دارند، اما به نحو گسترده‌ای به شکل‌های گوناگون مناسبات اجتماعی‌شان، ایدئولوژی و سایر ویژگی‌های روبنایی دیگر را می‌سازند. تا این حد، دیدگاه‌های انسان‌ها درباره‌ی جهان، شکل‌های زندگی اجتماعی‌شان را تعیین می‌کند، دست کم تا جایی که این دومی اولی را تعیین می‌کند. بنابراین، چگونگی تعیین این دیدگاه‌ها باید کاملاً متفاوت تحلیل شود: مثلاً به پیروی از لوی اشتراوس، به‌عنوان مجموعه‌ای از گونه‌ها در شمار محدودی از مفاهیم فکری.

اجازه دهید این مسئله را کنار بگذاریم که آیا مارکس فرهنگ را نادیده می‌گیرد (نظر خودم این است که در نوشته‌های تاریخی بالفعل‌اش، وی به شدت مخالف تقلیل‌گرایی اقتصادی بود). واقعیت پایه‌ای این است که تحلیل هر جامعه‌ای، در هر لحظه‌ی تکوین تاریخی، باید با تحلیل شیوه‌ی تولیدش آغاز شود: یعنی از (الف) شکل فنی - اقتصادی «سوخت‌وساز بین انسان و طبیعت» (مارکس)، شیوه‌ای که در آن انسان با ماهیت کار منطبق می‌شود و آن را دگرگون می‌کند؛ و (ب) نظم و ترتیب‌های اجتماعی که کار را بسیج و مهیا می‌کنند و تخصیص می‌دهند. امروزه نیز چنین است. اگر بخواهیم درباره‌ی انگلستان یا ایتالیا در اواخر سده‌ی بیستم بدانیم، آشکارا باید با دگرگونی‌های عظیم در شیوه‌ی تولید آغاز کنیم که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ رخ داد. در خصوص بدوی‌ترین جوامع، سازمان خویشاوندی و نظام ایده‌ها (که سازمان خویشاوندی یک جنبه‌ی آن است) به این بستگی دارد که آیا ما به اقتصاد گردآوری خوراک می‌پردازیم یا اقتصاد تولید خوراک. مثلاً چنانکه ولف متذکر شد، [۱۱] منابع در اقتصاد گردآوری خوراک در دسترس گسترده‌ی هر فردی است که توانایی به دست آوردن آن‌ها را داشته باشد، و در اقتصاد تولید خوراک (کشاورزی یا شبنایی)، دسترسی به این منابع محدود است. این موضوع باید نه‌تنها اکنون بلکه نسل پُشت نسل نیز تعریف شود.

اکنون اگرچه مفهوم زیربنا و روبنا در تعریف مجموعه‌ای از اولویت‌های تحلیلی تعیین‌کننده است، برداشت ماتریالیستی از تاریخ با نقد جدی‌تر دیگری مواجه می‌شود. زیرا مارکس نه‌تنها اعتقاد دارد که شیوه‌ی تولید شالوده است و روبنا باید به معنای معینی با «تمایزات اساسی میان انسان‌ها» منطبق باشد که این شیوه‌ی تولید

متضمن آن است (یعنی مناسبات اجتماعی تولید)، بلکه نیروهای مادی تولید جامعه روند تحولی ناگزیری برای توسعه دارند، و از این رو با مناسبات تولیدی موجود و جلوه‌های روبنایی نسبتاً انعطاف‌ناپذیرشان در تناقض قرار می‌گیرند و باید از بین بروند. آنگاه چنانکه جی. ای. کوهن استدلال می‌کند، این روند تحولی در گسترده‌ترین معنا فناورانه است.

مسئله این نیست که چرا این روند باید وجود داشته باشد، زیرا در سراسر تاریخ جهان به‌منزله‌ی یک کل، بی‌تردید تا به امروز وجود داشته است. مسئله‌ی واقعی این است که این روند به‌وضوح همگانی نیست. ما می‌توانیم دلیل قانع‌کننده‌ای برای این موضوع بیابیم که چرا بسیاری از جوامع چنین روندی را نشان نمی‌دهند، یا به نظر می‌رسد که در نقطه‌ی معینی متوقف شده‌اند، اما این کافی نیست. ما کاملاً می‌توانیم یک روند عام را مطرح کنیم که از گردآوری خوراک به تولید خوراک (در جایی که به دلایل محیط‌زیستی ممکن یا ضروری نبوده) پیشرفت کرده است، اما نمی‌توانیم همین کار را برای تحولات جدید فناوری و صنعتی شدن که جهان را از یک و فقط یک پایه‌ی منطقه‌ای فتح کرده‌اند، انجام دهیم.

به‌ظاهر گره کوری به بار خواهد آمد. یا هیچ‌گرایش عامی وجود ندارد که بنا به آن نیروهای مادی تولید جامعه توسعه یابند یا ورای نقطه‌ی معینی توسعه پیدا کنند؛ در این مورد توسعه‌ی سرمایه‌داری غربی باید بدون ارجاع اولیه به چنین گرایش عامی توضیح داده شود، و برداشت ماتریالیستی از تاریخ حداکثر می‌تواند برای توضیح نمونه‌ای خاص به کار برده شود (گذرا متذکر می‌شوم که کنارگذاردن این نظر که انسان‌ها پیوسته به شیوه‌ای عمل می‌کنند که گرایش به افزایش کنترل خویش بر طبیعت دارند، هم‌غیرواقع‌گرایانه و هم مولد پیچیدگی‌های تاریخی چشمگیر است). یا اینکه چنین گرایش تاریخی عامی وجود دارد که در این مورد باید توضیح دهیم چرا این گرایش در هر جایی عمل نکرده، یا حتی چرا در بسیاری موارد (مانند چین) آشکارا خلاف آن عمل کرده است. به نظر می‌رسد که هیچ‌چیز دیگری جز اعمال قدرت، سکون یا نیروهای دیگر ساختار و روبنای اجتماعی بر زیربنای اجتماعی، نمی‌توانسته حرکت آن زیربنای مادی را باز ایستاند.

به نظر من این موضوع مشکلی حل‌نشده‌ی برای برداشت ماتریالیستی از تاریخ به‌منزله‌ی شیوه‌ای برای تفسیر جهان ایجاد نمی‌کند. خود مارکس که به‌هیچ‌وجه تک‌راست‌باور نبود، توضیحی درباره‌ی این موضوع ارائه داد که چرا برخی جوامع از عهد عتیق کلاسیک، از طریق فئودالیسم به سرمایه‌داری تحول یافتند، و نیز چرا سایر جوامع (مجموعه‌ی وسیعی که وی به‌طور تقریبی تحت‌عنوان شیوه‌ی تولید آسیایی گروه‌بندی کرد) نتوانستند؛ اما این، مسئله‌ی بسیار دشواری را برای برداشت ماتریالیستی از تاریخ به‌منزله‌ی شیوه‌ی تغییر جهان مطرح می‌کند. هسته‌ی استدلال مارکس این است که انقلاب باید رخ دهد زیرا نیروهای مولد به نقطه‌ای رسیده‌اند یا باید برسند که در آن با «پوسته‌ی سرمایه‌داری» مناسبات تولید ناسازگار می‌شوند؛ اما اگر بتوان نشان داد که در سایر جوامع روندی

برای رشد نیروهای مادی نبوده است، یا اینکه نیروی سازمان اجتماعی و روبنا، رشد آن‌ها را کنترل، منحرف یا ممانعت کرده‌اند تا انقلاب به معنای پیش‌گفتار ۱۸۵۹ رخ ندهد، آنگاه چرا همین امر نباید در جامعه‌ی بورژوازی رخ دهد؟ بی‌تردید این امکان وجود دارد و حتی نسبتاً به‌سادگی ممکن است که نمونه‌ی تاریخی عادی‌تری را برای ضرورت و شاید اجتناب‌ناپذیری دگرگونی از سرمایه‌داری به سوسیالیسم صورت‌بندی کنیم؛ اما آنگاه دو چیز بسیار مهم برای کارل مارکس و قطعاً برای پیروانش (از جمله خودم) از دست خواهد رفت: (الف) این معنا که پیروزی سوسیالیسم پایان منطقی تمام تحول تاریخی تا به امروز است؛ و (ب) این معنا که سوسیالیسم پایان «پیشاتاریخ» را رقم می‌زند، از این لحاظ که نمی‌تواند جامعه‌ای «ستیزه‌جو» باشد و نخواهد بود.

این امر تأثیری بر ارزش مفهوم «شیوه‌ی تولید» نمی‌گذارد که پیش‌گفتار به‌عنوان «مجموع مناسبات تولیدی که ساختار اقتصادی جامعه را می‌سازد و شیوه‌ی تولید وسایل مادی زندگی را تشکیل می‌دهد» تعریف می‌کند. مناسبات اجتماعی تولید هر چه باشند و هر کارکرد دیگری که در جامعه داشته باشند، شیوه‌ی تولید، ساختاری را می‌سازد که شکل رشد نیروهای مولد و توزیع مازاد را تعیین می‌کند، و نیز اینکه چگونه جامعه می‌تواند یا نمی‌تواند ساختارش را تغییر دهد، و چگونه در لحظات مناسب، گذار به شیوه‌ی دیگر تولید می‌تواند رخ دهد و البته رخ خواهد داد. از طرفی دیگر، دامنه‌ی امکانات روبنایی را نیز تعیین می‌کند. به‌طور خلاصه، شیوه‌ی تولید پایه‌ی درک ما از تنوع جوامع انسانی و کنش‌های متقابل آن‌ها و نیز پویای تاریخی‌شان است.

شیوه‌ی تولید با جامعه همانند نیست. «جامعه» نظامی از مناسبات انسانی یا دقیق‌تر مناسبات بین گروه‌های انسانی است. مفهوم «شیوه‌ی تولید» به خدمت تعیین نیروهایی درمی‌آید که صف‌آرایی این گروه‌ها را هدایت می‌کنند و می‌تواند به شیوه‌های مختلف در جوامع گوناگون، در دامنه‌ای معین، انجام شود. آیا شیوه‌های تولید رشته‌های تکاملی‌ای را تشکیل می‌دهند که به لحاظ زمانی یا غیر از آن مرتب شده‌اند؟ به نظر می‌رسد که اندک شکی وجود دارد که خود مارکس شیوه‌های تولید را سازنده‌ی رشته‌هایی می‌دانست که در رشد رهایی انسان‌ها از طبیعت و کنترل آن بر نیروها و مناسبات تولید تأثیر می‌گذاشته است. بنا به این مجموعه ملاک‌ها، می‌توان گمان کرد که انواع شیوه‌های تولید در نظم‌ی صعودی مرتب شده‌اند؛ اما با اینکه برخی از شیوه‌های تولید را آشکارا نمی‌توان مقدم بر شیوه‌های دیگر دانست (مثلاً آن‌هایی که مستلزم تولید کالا یا ماشین بخار هستند مقدم بر آن‌هایی که فاقد این ویژگی‌اند)، فهرست مارکس از شیوه‌های تولید با این قصد همراه نبوده است که یک توالی تک‌راستایی از لحاظ زمانی ایجاد کند. در واقع می‌توان اظهار کرد که در ابتدایی‌ترین مراحل توسعه‌ی انسان (فرضی)، انواع شیوه‌های تولید، هم‌زیستی و کنش متقابل داشته‌اند.

شیوه‌ی تولید، تجسم برنامه‌ی خاص تولید (شیوه‌ی تولید بر پایه‌ی یک فناوری خاص و تقسیم کار مولد) و نیز «مجموعه‌ای خاص و از لحاظ تاریخی مشخص مناسبات اجتماعی است که از طریق آن، برای بیرون کشیدن

انرژی از طبیعت با ابزارها، مهارت‌ها، سازمان و دانش» در مرحله‌ی معینی از تکامل‌شان، کار انجام می‌شود، و به‌واسطه‌ی آن مازاد اجتماعاً تولیدشده به گردش درمی‌آید، توزیع می‌شود و برای انباشت یا مقصود معین دیگری صرف می‌شود. یک تاریخ مارکسیستی باید هر دو کارکرد را در نظر بگیرد.

در اینجا ضعف کتاب بدیع و مهم اریک ولف انسان‌شناس، *اروپا و مردمان بی‌تاریخ*، نهفته است. این کتاب می‌کوشد نشان دهد که چگونه گسترش جهانی و پیروزی سرمایه‌داری بر آن دسته از جوامع پیشاسرمایه‌داری که در نظام جهانی ادغام شده‌اند تأثیر گذاشته است؛ و چگونه سرمایه‌داری به‌نوبه‌ی خود به تعبیری با لانه‌گزینی در کثرتی از شیوه‌های تولید تغییر یافت و شکل گرفت. این کتاب درباره‌ی پیوندهاست و نه علت‌ها، گرچه پیوندها می‌توانند برای تحلیل علت‌ها تعیین‌کننده باشند. کتاب یادشده به‌طرز درخشانی راهی برای درک «ویژگی‌های استراتژیک... تنوع‌پذیری جوامع متفاوت مطرح می‌کند — یعنی شیوه‌هایی که در آن‌ها می‌توانند با تماس با سرمایه‌داری تعدیل یابند یا نیابند.» «همچنین در ضمن راهنمایی روشن برای مناسبات بین شیوه‌های تولید و جوامع درون آن‌ها و ایدئولوژی‌ها یا «فرهنگ‌ها» فراهم می‌کند.» [۱۲] اما کاری که انجام نمی‌دهد — یا در حقیقت مبادرت به انجام آن نمی‌کند — توضیح تغییرات پایه‌ی مادی و تقسیم کار و از این‌رو دگرگونی‌های شیوه‌های تولید است.

ولف با سه شیوه‌ی تولید یا «خانواده‌های» شیوه‌ی تولید عمل می‌کند: شیوه‌ی «نظام خویشاوندی»، شیوه‌ی «خراج‌گذاری» و «شیوه‌ی سرمایه‌داری». اما با اینکه وی تغییر از جوامع شکارچی و گردآورنده‌ی خوراک به جوامع تولیدکننده را در شیوه‌ی نظام خویشاوندی می‌پذیرد، شیوه‌ی «خراج‌گذاری» او پیوستاری است گسترده که هم نظام‌هایی که مارکس «فتودالی» می‌نامید و هم آنچه «آسیایی» نامیده بود، در برمی‌گرفت. در همه‌ی این‌ها، مازاد را اساساً گروه‌های حاکم که قدرت سیاسی و نظامی خویش را اعمال می‌کنند، تصاحب می‌کنند. نکات زیادی را می‌توان درباره‌ی این طبقه‌بندی گسترده که از سمیر امین وام گرفته شده گفت، اما این ضعف مشاهده می‌شود که شیوه‌ی «خراج‌گذاری» آشکارا جوامعی را در مراحل بسیار متفاوت از ظرفیت تولیدی در برمی‌گیرد: از اربابان فتودال غربی در دوران تاریک تا امپراتوری چین؛ از اقتصادهای بدون شهر تا اقتصادهای شهری. اما این تحلیل فقط به‌صورت حاشیه‌ای به این مسئله‌ی اساسی می‌پردازد که چرا، چگونه و چه زمان یک‌گونه از شیوه‌ی خراج‌گذاری، سرمایه‌داری توسعه‌یافته را ایجاد کرد.

به‌طور خلاصه، تحلیل شیوه‌های تولید باید متکی بر مطالعه‌ی نیروهای مادی موجود تولید باشد: یعنی مطالعه‌ی فناوری و سازمان آن و نیز اقتصاد. زیرا فراموش نکنیم که مارکس در همان پیش‌گفتار که فرازهای بعدی‌اش اغلب نقل می‌شوند، استدلال کرد که اقتصاد سیاسی کالبدشناسی جامعه‌ی مدنی است. با این همه از یک جنبه، تحلیل سنتی شیوه‌های تولید و دگرگونی‌شان باید رشد کند — و آثار مارکسیستی جدید به‌واقع این کار را کرده

است. دگرگونی بالفعل یک شیوهی تولید به شیوهی دیگر اغلب براساس ملاک‌های علی و تک‌راستی درک می‌شده است: استدلال می‌شود که درون هر شیوه، «تضادی اساسی» وجود دارد که پویا و نیروهایی را ایجاد می‌کند که در نهایت به دگرگونی‌اش می‌انجامد. به‌هیچ‌وجه روشن نیست که این نظر از آن مارکس باشد — به‌استثنای سرمایه‌داری — و این بی‌گمان به مشکلات بزرگ و بحث‌های بی‌پایان، به‌ویژه در رابطه با گذار از فئودالیسم غربی به سرمایه‌داری می‌انجامد.

ارائه‌ی دو فرض زیر مفیدتر است. فرض اول: وجود عناصر پایه‌ای درون شیوهی تولید که گرایش به بی‌ثباتی‌اش دارند، حاکی از بالقوه‌گی و نه قطعیت دگرگونی‌اند، اما بنا به ساختار آن شیوه، حدود معینی را بر نوع دگرگونی ممکن وضع می‌کنند. فرض دوم: سازوکارهایی که منجر به دگرگونی یک شیوهی تولید به شیوهی دیگر می‌شوند، می‌توانند به‌طور انحصاری ذاتی آن شیوه نباشند، بلکه از پیوستگی و کنش متقابل جوامعی پدید آیند که به‌نحو متفاوتی ساخته شده‌اند. در این معنا کل توسعه، توسعه‌ای مختلط است. به‌جای جست‌وجوی شرایط منطقه‌ای خاص که منجر به تشکیل مثلاً نظام ویژه‌ی عهد عتیق کلاسیک در مدیترانه شد، یا به دگرگونی فئودالیسم به سرمایه‌داری در چارچوب ملک اربابی و شهرهای اروپای غربی انجامید، باید به راه‌های گوناگونی بنگریم که به پیوندگاه و تقاطع‌هایی انجامیدند که در مرحله‌ی معینی از توسعه، این مناطق در آن قرار گرفتند. این رویکرد — که به‌نظم کاملاً با دیدگاه مارکس سازگار است و اگر لازم باشد می‌توان در تأیید آن منابع متنی معینی را یافت — توضیح هم‌زیستی جوامعی که در مسیر منتهی به سرمایه‌داری پیشرفت می‌کنند و نیز جوامعی که تا زمان نفوذ و غلبه‌ی سرمایه‌داری در آن مسیر توسعه نمی‌یابند، آسان‌تر می‌سازد؛ اما همچنین توجه را به واقعیتی جلب می‌کند که مورخان سرمایه‌داری آگاهی فزاینده‌ای از آن دارند؛ اینکه تکامل این نظام خود، تکاملی مختلط است: این نظام نه تنها بر مصالح از پیش موجود تکیه و از آن‌ها بهره‌برداری و اقتباس می‌کند بلکه آن‌ها خودش را نیز شکل می‌دهند. تحقیق تازه‌ای درباره‌ی تشکیل و رشد طبقات کارگر این نکته را روشن کرده است. در واقع، یک علت برای توضیح چرایی دگرگونی‌های اجتماعی ژرف تاریخ جهان در بیست و پنج سال گذشته این است که چنین عناصر پیش‌سرمایه‌داری که تاکنون اجزای اصلی فعالیت سرمایه‌داری بوده‌اند، سرانجام با توسعه‌ی سرمایه‌داری چنان ریشه‌کن شده‌اند که دیگر نمی‌توانند آن نقش حیاتی گذشته‌ی خود را ایفا کنند. البته من در اینجا به خانواده فکر می‌کنم.

اکنون به نمونه‌هایی از اهمیت یگانه‌ی مارکس برای مورخان اشاره می‌کنم که در آغاز این سخنرانی از آن سخن گفته بودم. مارکس بنیاد اساسی هر مطالعه‌ی بسنده از تاریخ باقی می‌ماند، زیرا تاکنون وی به تنهایی کوشیده است رویکرد روش‌مندانه به تاریخ را در کل تدوین کند و کل فرآیند تکامل اجتماعی انسان را متصور شود و توضیح دهد. از این لحاظ وی برتر از ماکس وبر است، تنها رقیب واقعی او که نفوذی تئوریک بر

مورخان دارد، و از بسیاری جنبه‌ها مکمل و اصلاح‌کننده‌ی مهمی است. تاریخی متکی بر مارکس بدون افزوده‌های وبر قابل‌تصور خواهد بود، اما تاریخ وبری تصورناپذیر است، مگر تا جایی که مارکس یا دست‌کم طرح مسئله‌ی مارکسیستی آغازگاه قرار داده شود. پژوهش در فرآیند تکامل اجتماعی انسان، به معنای آن است که پرسش‌هایی به سبک مارکس مطرح می‌شوند، هرچند تمامی پاسخ‌های او پذیرفته نشوند. اگر بخواهیم به دومین پرسش مهم‌تر که در پرسش نخست تلویحاً نهفته بود پاسخ دهیم، همین امر صادق خواهد بود: یعنی چرا این تحول، موزون و تکرارستایی نبوده و به‌نحو شگفت‌انگیزی ناموزون و مرکب بوده است. تنها پاسخ‌های بدیلی که تاکنون مطرح شده‌اند براساس تکامل زیست‌شناسی (مثلاً زیست‌شناسی اجتماعی) هستند که به‌وضوح ناکافی‌اند. مارکس نه واپسین کلام، بلکه نخستین کلام را بیان کرد و ما موظفیم گفتاری که او آغاز کرد تداوم بخشیم.

موضوع این گفتار، مارکس و تاریخ است؛ و نقش من این نیست که پیش‌بینی کنم امروزه چه درون‌مایه‌های عمده‌ای برای مورخان مارکسیست مطرح هستند؛ از سوی دیگر نمی‌خواهم بحث خودم را به پایان برسانم، بدون جلب نظر به درون‌مایه‌ای که به نظرم نیازمند توجهی فوری‌اند. نخستین موضوعی که پیش‌تر متذکر شدم: ماهیت مختلط و مرکب توسعه‌ی هر جامعه و نظام اجتماعی، کنش متقابل آن با نظام‌های دیگر و با گذشته. اگر مایلید می‌توانید آن را شرح و بسط اظهارنظر معروف مارکس بدانید که انسان‌ها خود تاریخ خود را می‌سازند، اما نه آنگونه که خود می‌خواهند «بلکه در شرایط داده‌شده‌ای که میراث گذشته است و خود آنان مستقیماً با آن درگیرند.» دومین موضوع طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی است.

ما می‌دانیم که این دو مفهوم برای مارکس، دست‌کم در بحث تاریخ سرمایه‌داری، مهم و اساسی هستند؛ از سوی دیگر می‌دانیم که این مفاهیم در نوشته‌های مارکس تعریف دقیق و خوبی ندارند و به بحث‌های بسیاری انجامیده‌اند. بخش زیادی از تاریخ‌نگاری سنتی مارکسیستی به تعمق درباره‌ی آن نپرداخته و در نتیجه با مشکلاتی روبرو شده است. یک مثال می‌آورم. «انقلاب بورژوازی» چیست؟ آیا می‌توانیم «انقلاب بورژوازی» را انقلابی بدانیم که از سوی بورژوازی، به‌عنوان هدفی برای کسب قدرت علیه رژیم یا طبقات حاکم پیشینی برپا می‌شود که در مقابل استقرار جامعه‌ی بورژوازی قرار گرفته‌اند؟ یا چه هنگام باید این‌گونه اندیشید؟ نقد کنونی تفسیرهای مارکسیستی از انقلاب انگلستان و انقلاب کبیر فرانسه کارآمد بوده است، عمدتاً به این دلیل که نشان داده چنین تصویر سنتی از بورژوازی و انقلاب بورژوازی ناکافی است. ما باید این موضوع را می‌دانستیم. ما به‌عنوان مارکسیست یا در حقیقت، به‌عنوان ناظران واقع‌گرای تاریخ، از منتقدانی پیروی نخواهیم کرد که منکر وجود چنین انقلاب‌هایی یا انقلاب انگلستان سده‌ی هفدهم و انقلاب کبیر فرانسه هستند که حاکی از تغییرات بنیادین و بازجهت‌گیری «بورژوازی» جوامع‌شان بوده‌اند؛ اما باید با دقت بیشتری درباره‌ی منظورمان بیندیشیم.

بنابراین چگونه می‌توانیم تأثیر مارکس بر نوشته‌های تاریخی را یک‌صد سال پس از مرگش جمع‌بندی کنیم؟ می‌توانیم چهار نکته‌ی اساسی را متذکر شویم.

(۱) تأثیر مارکس در کشورهای غیرسوسیالیستی بی‌شک در میان مورخان، امروزه بیش از گذشته در طول عمرم — و خاطراتم مربوط به پنجاه سال قبل — و احتمالاً بیش از هر زمان دیگری قبل از مرگش بوده است. (وضعیت در کشورهایی که رسماً خود را به ایده‌هایش پای‌بند می‌دانند قابل‌مقایسه نیست). این موضوع را باید متذکر شد، زیرا در این لحظه دوری نسبتاً گسترده‌ای از مارکس میان روشنفکران، به‌ویژه در فرانسه و ایتالیا، وجود دارد. واقعیت این است که تأثیر او را نه فقط در تعداد مورخان باید دید که ادعا می‌کنند مارکسیست هستند، هر چه هم بسیار بزرگ باشند، و در تعدادی که اهمیت او را برای تاریخ تصدیق می‌کنند (مانند برودل در فرانسه، مکتب بیله‌فلد در آلمان)، بلکه در تعداد زیاد مورخان قبلاً مارکسیست و اغلب برجسته، که نام مارکس را در جهان محترم می‌شمارند (مانند پوستان) باید جست. علاوه بر این، عناصر بسیاری وجود دارند که پنجاه سال پیش، عمدتاً مارکسیست‌ها مورد تأکید قرار داده‌اند و اکنون به اجزای تاریخ غالب بدل شده‌اند. درست است که این امر فقط ناشی از کارل مارکس نبوده بلکه مارکس احتمالاً عامل اصلی تأثیرگذار در «مدرنیزه کردن» نگارش تاریخ بوده است.

(۲) چنانکه امروزه دست‌کم در اغلب کشورها نوشته و بحث شده است، تاریخ مارکسیستی، مارکس را آغازگاه خود و نه نقطه‌ی ورود خود تلقی می‌کند. مقصودم این نیست که این امر ضرورتاً به معنای مخالفت با متون مارکس خواهد بود، هرچند هر جا که به لحاظ فاکتی نادرست یا منسوخ باشد، باید آماده‌ی چنین کاری باشیم. این موضوع آشکارا در خصوص نظراتش درباره‌ی جوامع شرقی یا «شیوه‌ی تولید آسیایی» و نیز جوامع اولیه و تکامل‌شان صدق می‌کند، گرچه اغلب اوقات دیدگاه‌هایش درخشان و ژرف است. چنانکه کتابی جدید درباره‌ی مارکسیسم و انسان‌شناسی از سوی یک انسان‌شناس مارکسیست متذکر می‌شود: «دانش مارکس و انگلس از جوامع اولیه به‌عنوان پایه‌ای برای انسان‌شناسی مدرن بسیار ناکافی بود.» [۱۳] همچنین منظورم این نیست که ضرورتاً باید خواستار تجدیدنظر یا کنارنهادن خطوط اصلی برداشت ماتریالیستی از تاریخ شد، گرچه در صورت لزوم باید آماده‌ی بررسی انتقادی‌شان نیز بود. من شخصاً نمی‌خواهم برداشت ماتریالیستی از تاریخ را کنار بگذارم؛ اما اکنون تاریخ مارکسیستی، در زیاترین روایت خود، از روش‌های او استفاده می‌کند به‌جای آنکه درباره‌ی آثارش نظر بدهد — به‌استثنای جایی که کاملاً ارزش نظر دادن داشته باشد. ما می‌کوشیم کاری را انجام دهیم که خود مارکس انجام نداده بود.

(۳) تاریخ مارکسیستی امروزه کثیر است. یک تفسیر «درست» از تاریخ، میراثی نیست که مارکس برای ما به‌جا گذاشته باشد: این دیدگاه به‌ویژه از ۱۹۳۰ یا همین حدود، بخشی از میراث مارکسیسم شده بود، اما دیگر این

رویگرد پذیرفته یا پذیرفتنی نیست، دست کم در جایی که افراد امکان انتخاب دارند. این کثرت‌گرایی نقاط ضعفی نیز دارد. این ضعف‌ها در میان افرادی که درباره‌ی تاریخ نظریه‌پردازی می‌کنند بیشتر عیان است تا در میان کسانی که آن را می‌نویسند، اما حتی این موضوع در میان دسته دوم نیز مشهود است. با این همه، صرف‌نظر از اینکه چه فکری درباره‌ی سود و زیان این امر داشته باشیم، کثرت‌گرایی کار مارکسیستی امروزه یک واقعیت گریزناپذیر است. در حقیقت، هیچ ایرادی هم به آن وارد نیست. علم گفت‌وگویی است بین نظرات متفاوت متکی بر یک روش مشترک. فقط زمانی دیگر علم تلقی نخواهد شد که هیچ روشی برای تعیین اینکه کدام یک از نظرات رقیب نادرست و کمتر زیاست وجود نداشته باشد. متأسفانه این حالت اغلب در تاریخ رخ می‌دهد و به‌هیچ‌وجه فقط منحصر به تاریخ مارکسیستی نیست.

(۴) امروزه تاریخ مارکسیستی از دیگر اندیشه‌ورزی‌ها و پژوهش‌های تاریخی جدا نیست و نیز نمی‌تواند جدا باشد. این گزاره‌ای دوبله است. از سویی، مارکسیست‌ها دیگر نوشته‌های مورخانی که خود را مارکسیست نمی‌دانند، یا در حقیقت ضدمارکسیست هستند رد نمی‌کنند، جز به‌عنوان منبع ماده‌ی خام برای کارشان. اگر این‌ها آثار تاریخی خوبی باشند، باید لحاظ شوند. این موضوع اما ما را از نقد و برپایی مبارزه‌ی ایدئولوژیک علیه مورخان خوبی که همانند ایدئولوگ‌ها عمل می‌کنند باز نمی‌دارد. از سوی دیگر، مارکسیسم چنان جریان غالب در تاریخ را دگرگون کرده که امروزه مشکل بتوان گفت که اثر خاصی را یک مارکسیست نوشته یا غیرمارکسیست؛ مگر اینکه مؤلف خود موضع ایدئولوژیکش را تبلیغ کرده باشد. این موضوع هیچ جای افسوس ندارد. من چشم به راه زمانی هستم که هیچ کس نپرسد آیا مؤلفان مارکسیست هستند یا خیر؛ زیرا در این صورت مارکسیست‌ها می‌توانند از دگرگونی تاریخ به‌واسطه‌ی ایده‌های مارکس رضایت خاطر داشته باشند؛ اما ما با این شرایط آرمان‌شهری فاصله‌ی زیادی داریم: مبارزات ایدئولوژیکی و سیاسی، طبقاتی و آزادی‌بخش سده‌ی بیستم به‌گونه‌ای هستند که حتی اندیشیدن به چنین چیزی غیرقابل‌تصور است. برای آینده‌ای قابل‌پیش‌بینی، باید از مارکس و مارکسیسم در داخل و خارج تاریخ، علیه کسانی دفاع کنیم که به دلایل سیاسی و ایدئولوژیکی به آن حمله می‌کنند. به این ترتیب، ما این‌گونه از تاریخ، و درک توانمندی انسان برای چگونگی دستیابی به وضعیت کنونی و نیز دستیابی به آینده‌ای بهتر، دفاع می‌کنیم.

مقاله‌ی بالا فصل یازدهم کتاب «درباره‌ی تاریخ» اثر اریک هابسبام است که حسن مرتضوی آن را ترجمه کرده و به‌زودی منتشر می‌شود.

۱. Frank Raymond Leavis (۱۸۹۵-۱۹۷۸) منتقد ادبی تأثیرگذار بریتانیایی اوایل سده‌ی بیستم - م.
2. J. R. Hicks, *A Theory of Economic History* (London, Oxford and New York, 1969), p. 3.
۳. فصل‌های پنجم و ششم این اثر در کتابی با عنوان *دیباچه‌ای بر تاریخ روسیه*، انتشارات اختران، ۱۳۸۳ با برگردان هوشنگ صادقی از آلمانی به فارسی برگردانده شده است - م.
4. Quoted from Karl Marx, *Capital* (Harmondsworth, 1976), vol. 1, p. 513.
5. Karl Marx and Friedrich Engels, *The German Ideology*, in *Collected Works* (London, 1976), p. 24 (translation modified).
6. Ibid., p. 37.
7. Ibid., p. 53.
8. Eric R. Wolf, *Europa and the People without History* (Berkeley, 1983), p. 74.
9. Ibid., p. 75.
10. Marx and Engels, *German Ideology*, p. 37.
11. Wolf, *Europa*, pp. 91-2.
12. Ibid., p. 389.
13. Maurice Bloch, *Marxism and Anthropology* (Oxford, 1983), p. 172.